

# غریبه در شهر

غلامحسین ساعدی



مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲

## فهرست

بخش اول	۷.....
بخش دوم	۱۶۱.....
بخش سوم	۲۴۱.....



## بخش اول

### ۱

ساعتی از ظهر گذشته بود که نجف سوار الاغ از پیچ کوچه‌ای پیدا شد، همان طور که پاشنه‌هایش را تندتند بر شکم الاغ می‌نواخت، چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، اندام تکیده و لاغر و صورت استخوانی و شادی داشت، لباس کهنه‌ای پوشیده بود و خورجین کوچکی به پشت بسته بود و چوب باریک و بلندی به دست گرفته بود و گاه‌گاه روی زین بالا و پایین می‌پرید و صورتش را به طرف آفتاب می‌گرفت و لبخند می‌زد.

نزدیک در چوبی بزرگی ایستاد و فرزند و چابک از روی الاغ پرید پایین و افسار الاغ را بست به حلقه‌ی در، و دستی بر یال و گوش‌های حیوان کشید و با شانه لنگه‌ی در را باز کرد و وارد هشتی بسیار بزرگ و تاریکی شد و داد زد:

«حاج آقا! حاج آقا! ما حاضریم‌ها!»



دوباره آمد توی کوچه و تکیه داد به کپل الاغ و شروع کرد به آواز خواندن. بچه‌ای کاسه به دست پیدا شد و در حالی که احتیاط می‌کرد، جلوتر آمد. نجف متوجه او شد و در حالی که می‌خندید پرسید: «چی خریدی؟»

بچه جواب نداد و تا از کنار نجف رد شد، پا به فرار گذاشت و نجف در حالی که می‌خندید پاهایش را به زمین کوبید و چوبش را در هوا تکان داد. دوباره به سراغ الاغ آمد و افسارش را از در باز کرد. در همین موقع صدای سرفه‌ای از هشتی شنیده شد و حاج آخوند دوزدوزانی از توی تاریکی آمد بیرون. قد بلند و اندام لاغری داشت، عمامه‌ی کوچکی به سر و عبای نازکی روی دوش داشت. نجف سلام کرد و آقا جوابش را داد و در حالی که هر دو طرف کوچه را نگاه می‌کرد به طرف الاغ رفت و با کمک نجف سوار شد و افسار را به دست گرفت. با ضربه‌ی چوبی که نجف به کپل الاغ زد، حیوان راه افتاد، از پیچ کوچه رد شدند و وارد کوچه‌ی باریک‌تری شدند. نجف دوباره ضربه‌ای به الاغ زد، آقا که روبه‌رویش را نگاه می‌کرد گفت: «زبون بسته را چرا می‌زنی؟ این که داره راه خودشو می‌ره.»

نجف نیشش باز شده بود جواب داد:

«من نزد حاج آقا، من کاریش ندارم. نه که خیلی وقته سوارش نشدین، تنبل شده، همش خورده و خوابیده، اگه می‌داشتین من گاه‌گداری دور شهر می‌گردوندمش، حالا سرحال بود. حیوون هم عین آدمیزاده، هرچه بخوره و یه جا بیفته و تکون نخوره، تنبل‌تر میشه دیگه. خود من هم این همه وقت...»

حاجی دوید وسط حرف نجف: «باز شروع کردی به وراجی؟»  
نجف برای دو تا بچه‌ای که روی سکویی نشسته بودند و بازی می‌کردند شکلکی در آورد و دوباره افتاد به ورزدن.

- نه حاج آقا من کی شروع کردم، من غلط کردم اگه شروع بکنم، شما اگه میرمسیب رو ببینین اون وقت قدر منو می‌دونین.»  
آقا پرسید: «میرمسیب دیگه کیه؟»

نجف ضربه‌ی کوچکی به الاغ زد و در حالی که شلنگ تخته می‌انداخت، گفت:

«دم بازارچه‌ی کهنه قهوه‌خانه داره، خیلی آدم خویبه، ولی از بس که حرف می‌زنه سر آدمو می‌بره، جدی جدی تو این کار دست منو از پشت بسته.»

آقا پرسید: «تو باز هم رفتی قهوه‌خانه؟»

نجف گفت: «من غلط کردم آقا، من قهوه‌خانه چه کار دارم، من فقط رفتم دو سه تا چایی بخورم و برگردم که اون حرفارو شنیدم.»  
وارد کوچه‌ی پهن‌تری شدند، دو سه زنی که از روبه‌رو می‌آمدند ایستادند پشت کردند به آقا.

آقا پرسید: «کدوم حرفا؟»

نجف که چشم به زنها داشت گفت: «که با صد نفر تفنگچی اومده، الانه تو شهره و پشت کوه‌ها کمین کرده و می‌خواد یه شبه پدرینه‌رال و تمام روس‌ها رو دربی‌آره!»  
آقا پرسید: «کی اومده؟»